
سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور:

مشخصات نشر:

مشخصات ظاهری:

شابک:

وضعیت فهرستنويسي:

يادداشت: عنوان اصلی:

موضوع:

موضوع:

شناسه افزوده:

شناسه افزوده:

رده‌بندی کنگره:

رده‌بندی دیبویی:

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:

اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی:

پالیکوشکا

لـفـ نـيـكـلاـيـوـيـچـ تـالـسـتـوـيـ
تـرـجـمـهـيـ سـارـاـنـيـرـوـمـنـدـ

پالیکوشکا
لوف نیکلا یویچ تالستوی
ترجمه‌ی سارا نیرومند

ویراستار:

مدیر هنری:

همکاران آماده‌سازی:

لیتوگرافی:

چاپ:

تیراز:

چاپ اول:

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشرچشمۀ است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

قیمت:

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمۀ: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتاب فروشی چشمۀ کریم خان: تهران، خیابان کریم خان زند، نبش میرزا شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتاب فروشی چشمۀ کورش: تهران، بزرگاه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مركزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتاب فروشی چشمۀ کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتاب فروشی چشمۀ دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ — کتاب فروشی چشمۀ جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جم‌سترن، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتاب فروشی چشمۀ البرز: کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی مهرآدمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۰۱۳۵۷۷۵۰۱ — کتاب فروشی چشمۀ بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۰۱۱۴۴۲۳۰۷۱ — کتاب فروشی چشمۀ دلشدگان: مشهد، بولوار وکیل آباد، بین وکیل آباد هجدۀ و بیست (بین هفت تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۰۵۱۳۸۶۷۸۵۸۷ — کتاب فروشی چشمۀ دلشدگان آرمیتاژ: مشهد، بولوار وکیل آباد، بولوار هفت تیر، مجتمع تجاری آرمیتاژ، طبقه‌ی سوم. — کتاب فروشی چشمۀ رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۰۹۰۲۱۴۹۸۴۸۹

www.cheshmeh.ir

 cheshmehpublication

 cheshmehpublication

تلفن پخش کتاب چشمۀ: ۷۷۷۸۸۵۰۲

فهرست

پیشگفتار مترجم

دوش با من گفت پنهان کارданی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سر می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می گردد جهان بر مردمان سخت کوش
غزل ۲۸۶ حافظ

لُف نیکلایویچ تالستوی زاده‌ی نهم سپتامبر ۱۸۲۸ که در تاریخ بیستم نوامبر ۱۹۱۰ از دنیا رفت، از نویسنده‌گان معروف و تأثیرگذار و کلاسیک روسیه است. بیشتر جهان او را با دو اثر جنگ و صلح و آنا کارنینا می‌شناسند. او از یک خانواده معروف اشرافی بود و توسط پتر کبیر به آن‌ها لقب کنت داده شده بود. محل زندگی خانواده تالستوی در «یاسنایا پالیانا» بود. این مکان که بازدیدش برای عموم آزاد است امروزه در اختیار نوادگان اوست تا آن‌جا به معرفی آثار او پردازند.

لُف تالستوی در کودکی والدینش را از دست داد و عمه‌اش سرپرستی او را به عهده گرفت. او در دانشگاه به تحصیل زبان‌های شرقی و بعد حقوق پرداخت. حقوق رانیمه کاره رها کرد و به ارتش پیوست و به جنگ رفت. در این دوران نویسنده‌گی را شروع کرد. او به غیر از اهایش با ارتش، به سفرهای خارجی دیگر هم رفت. بعدها به اصلاح آموزش کودکان و سواد دار کردن کودکان رعیت پرداخت. این مدارس بعداً تعطیل شدند ولی او با نوشتمن قصه و کتاب‌های سرگرم کننده به تربیت کودکان ادامه داد. این لحن تربیتی و آموزگارانه در بیشتر آثار تالستوی به چشم می‌خورد.

تالستوی به ساده‌زیستی و کار یدی علاقه داشت و علیرغم اشرافزادگی ترجیح می‌داد خودش کارهایش را انجام دهد. در سن بالا به فلسفه روی آورد و تغییرات زیادی در جهان‌بینی اش داد. معروف است که پس از شصت سالگی دوچرخه‌سواری یاد گرفت. پالیکوش‌کاداستانی کوتاه از لُف تالستوی است که بار اول در سال ۱۸۶۳ در شماره‌ی دوم مجله‌ی «روسکی وستنیک» چاپ شد. این داستان براساس رویدادی واقعی است

که یکی از دختران شاهزاده داندوکوف-کورساکوف در مارس ۱۸۶۱ در بروکسل برای او تعریف کرد.

از روی این داستان در سال ۱۹۱۹ فیلمی صامت به کارگردانی آلساندر سانین، در سال ۱۹۸۵ فیلمی مشترک بین ایتالیا و آلمان به کارگردانی کارمینه گالونه و در سال ۱۹۶۹ تله سریال اسپانیایی یازده ساعته‌ای با نام پالیکی بدین ترتیب ساخته شد.

منتقدان آن دوره نظر خوشایندی راجع به این اثر نداشتند و آن را خارج از فرم و دور از اصل هنر «فت» می‌دانستند. پژوهشگران ژاپنی و آمریکایی از نقطه نظر انگیزه‌های فولکلور و اساطیری به آن پرداختند. مقاله‌ای زبان‌شناسانه که چند سال پیش پیش چاپ شده این داستان را از منظر نمادهای اساطیری-فولکلوری بررسی می‌کند و به مفهوم «مرز» و نشانه‌های به کار رفته با این معنا می‌پردازد. در این مقاله آمده است که گوشه (угол) در فرهنگ زبانی روسی بار مثبتی دارد و مرز بین «خودی» و «غريبه» محسوب می‌شود. گوشه‌ی پالیکی به در نزدیک است و این حاکی از نداشتن حریم خصوصی است و این که از سوی غریبی‌ها در معرض خطر است و به قول خودمان دیوارش از بقیه کوتاه‌تر است. مکان بقیه‌ی حوادث هم بی‌معنی و تصادفی انتخاب نشده‌اند و هر کدام نماد چیزی هستند و قصه‌ی خودشان را دارند.

لف تالستوی عزیز در این داستان دانش خود از فولکلور اسلام و شرقی را به نمایش گذاشته است. بعضی از کلمات را چندین بار ولی با معنای متفاوت به کار برده است. هر صحنه براساس اعتقادی مرسوم نوشته شده، حتی شغل هر شخصیت یا بانگ خروس، زمان بانگ خروس، یا اسم و اسام پدر شخصیت‌ها، نماد هستند و با هم ارتباط دارند. تالستوی با ذکر جزئیات دقیق از نحوه‌ی پوشش، نحوه‌ی حرف زدن، رفتارها و عکس العمل‌ها به مسائل، ترسیم حالات صورت و دست‌ها و حتی سیر یا گرسنه بودن اسب مورد استفاده‌ی هر موژیک، می‌خواهد پیامی به ما برساند. هیچ‌کدام از جزئیات بیهوده نیستند. در این داستان کوتاه، لف تالستوی بی‌طرفانه و صبورانه فقط روایت می‌کند. همانند تابلویی واقع‌گرایا بهتر بگوییم مثل یک لنز دوربین عکاسی با رزولوشن بالا، کوچک‌ترین جزئیات این تابلو را برای ما ترسیم می‌کند و با کمی دقت می‌توانیم حال و هوای هر شخص را هم متوجه شویم.

لف تالستوی نازنین چنان از کلمات بهره برده که هم ظاهر زندگی هم باطن زندگی

رعیت‌ها برای ما روش‌شود و هر چه روش‌تر می‌شود، تاریکی آن را واضح‌تر می‌بینیم. این جزئیات مثل تکه‌های یک پازل هستند. تمام تلاشم را کردم تا تکه‌ای از پازل جا نیافتد یا اشتباه معنی نشود ولی در نهایت، خواندن این اثر به زبان اصلی آن لذت دیگری خواهد داشت.

استفاده‌ی تالستوی از معانی قدیمی و گاهی منسوخ کلمات در این داستان تأثیر مثبتی روی ناخودآگاه جمعی دارد و هر چقدر از گذشته بیش‌تر بدانیم و پیوستگی زبانی در طول زمان حفظ شود، انسان آن جامعه بیش‌تر به سوی پختگی و بلوغ می‌رود. قطع این رشته زیان‌آور است و احتمالاً لف تالستوی کاملاً متوجه این موضوع بوده است. زمان حوادث هم دوره‌ی فئودالیسم در روسیه است که تا نوزدهم فوریه‌ی ۱۸۶۱ ادامه داشت؛ در این تاریخ به دستور الکساندر دوم، قانون رعیت‌داری ملغی اعلام شد. رعیت‌داری یا سرف‌داری یا سروواز که به اسم ملوک الطوایفی یا خان خانی در ایران شناخته می‌شود، به موقعیت اجتماعی-اقتصادی روس‌تاییان نازاد یا سرف در نظام فئودالیته اشاره دارد. این قانون تا دهه‌ی چهل شمسی در ایران هم وجود داشت.

رعیت‌داری چهره‌ی نرم‌شده‌ی برده‌داری بود. در لغت رعیت اسم مصدر است از رعی و رعایه به معنی چریدن و چرانیدن. رعیت به مردم زیردست، فرمان‌بردار و تابع می‌گویند. آن‌ها جزوی از دارایی ارباب-زمین‌دار هستند و خدمات‌های متفاوتی به ارباب می‌کنند مثل کشاورزی، صنعت، جنگل‌داری، کار در معدن و غیره.

در صورت فروش یا واگذاری زمین، به صورت خودکار رعیت‌های آن هم همراه با زمین فروخته می‌شندند.

در این دوران، رفتن به سرگاهی اجباری بود و در خانواده‌هایی که دو پسر یا بیش‌تر داشتند باید قرعه‌ی انداخته می‌شد و بنا به قرعه، یکی از بین شان انتخاب می‌شد. این سرگاه‌ها با کم‌ترین امکانات اعزام می‌شدند و بعضی‌ها در جاده و راه می‌مردند. بعضی از رعیت‌های خوشبخت‌تر که به اندازه‌ی کافی پول و پارتی داشتند، می‌توانستند کسی دیگر (عوض) را به جای خودشان بفرستند.

لف تالستوی با اظرافت روابط بین ارباب و رعیت و همین طور رعیت و رعیت و رتبه‌بندی‌های اجتماعی موجود را به تصویر کشیده است. هم‌چنین در این داستان، پول نقش مهمی ایفا می‌کند و با مبلغی که برای خانم آن ملک اربابی ناچیز و نفرین شده

تلقی می شود، سرنوشت چندین رعیت تغییر می کند.

سارا نیرومند

بهار ۳۰۴۱

یک

مباشر گفت: «امر امر شماست خانم! فقط برای دو تلوفها متأسفم. بچه‌ها یکی از یکی بهترند. اگر کم کم شیکی از نوکرها را تعیین نکنید، دو تلوفها از رفتن خلاص نمی‌شوند. آن همه‌ی انگشت‌ها به سمت آن هاست. ولی به شما بستگی دارد.»

در حالی که هر دو دستش را جلوشکمش نگه می‌داشت، دست راستش را روی چپ گذاشت، سرشن را به سمت دیگر کج کرد، لب‌های نازکش را انگار که بخواهد نچنچ بکند جمع کرد و چشم‌های را به بالا چرخاند و با قصدی آشکار برای سکوتی طولانی و گوش دادنی بدون مخالفت به تمام آن یاوه‌هایی که خانم باید در این مورد به او می‌گفت یکباره ساكت شد.

این بود مباشر خدمتکاران، با صورتی شش‌تیغه در کت فراکی بلند با برش مخصوص مباشرها که شب‌هنگام در پاییز با گزارشی روبروی خانم خود ایستاده بود. از نظر خانم خانه گزارش شامل تا به انتهای گوش دادن به حساب و کتاب‌ها و امور خانه و دستور دادن برای کارهای بعدی بود.

از نظر مباشر، یک‌گور میخایلوویچ، گزارش آینی بود شامل صاف ایستادن روی دو پای به داخل چرخیده در یک گوشه، با صورتی روبره مبل و گوش دادن به تمام پرحرفی‌های بی‌ربط به امور و با روش‌های گوناگون خانم را به آن جایی رساند که سریع و بی‌مکث در جواب همه‌ی حرف‌های یک‌گور میخایلوویچ بگوید: «خوبه، خوبه.»

آن‌بحث سر بازگیری بود. از پاکروفسکویه سه نفر باید می‌رفت. دونفرشان را دست قاطع سرنوشت طبق شرایط خانوادگی، اخلاقی و اقتصادی تعیین کرده بود. درباره‌ی آن‌ها نمی‌توانست تردید و بحثی باشد نه از طرف شورا، نه از طرف خانم و نه از سوی

افکار عمومی.

سومی مورد بحث بود. مباشر می خواست از سه جوان دو تلوف دفاع کند و نوکر خانه، پالیکوشکا، را به جای او بفرستد.

پالیکوشکا شهرت بدی داشت و بارها موقع دزدی گونی و افسار و علوفه گیر افتاده بود. همان پالیکوشکایی که خانم اغلب اوقات بچه های ژنده پوشش را نوازش می کرد و با توصیه های انجیل اخلاقش را اصلاح می کرد و حالا نمی خواست او را بفرستد. ضمناً خانم بدی دو تلوف هایی را که نمی شناخت و هرگز ندیده بود را نمی خواست. اما معلوم نبود چرا شیر فهم نمی شد و مباشر جسارت نمی کرد به طور مستقیم به او توضیح دهد که اگر پالیکوشکا را نفرستد، دو تلوف باید برود.

خانم با احساس گفت: «البته من نارضایتی دو تلوف ها را نمی خواهم.»

جوابی که باید داده می شد این بود: «اگر نمی خواهید، ۳۰۰ روبل عوض بدهید.» اما سیاستش اجازه این کار را به او نداد. در نتیجه پیگور میخایلوویچ با آرامش خیره شد و حتی به طرز نامحسوسی به قاب در تکیه داد—البته با حفظ حالت تملق در صورتیش—و ایستاد به تماشای تکان لب های خانم، پرش تور روی کلاهش و سایه اش روی دیوار زیر تابلو. ولی اصلاً نیازی ندید به مفهوم سخنان خانم دقت کند. خانم خیلی حرف زد. پشت گوش های مباشر لرزه هی خمیازه ایجاد شد اما با چابکی این ارتعاش را به سرفه تبدیل کرد و با دستش دهان را بست و ریا کارانه اهم اهم کرد.

من قبلًا دیده بودم که چه طور لرد پالمرستون^۱ وقتی یکی از مخالفان داشت شدیداً به وزرات خانه انتقاد می کرد، نشسته بود و صورت را پشت کلاهش پنهان کرده بود اما بعد داغ کرد و ناگهان ایستاد و در یک سخنرانی سه ساعته به همه ای انتقادات جواب داد. من این را دیده بودم و تعجب نکردم چون چیزی شبیه به این را هزاران بار بین پیگور میخایلوویچ و خانم اربابش دیده ام.

مباشر ترسید خوابش ببرد یا این که به نظرش آمد خانم حسابی توجهش جلب شده است، پس وزن بدنش را از پای چپ به راست انداخت و با مقدمه هی مقدس همیشگی اش شروع کرد: «امر امر شماست خانم! فقط... فقط نماینده ها الان جلو دفتر من ایستاده اند

۱. فعل حکومتی انگلیسی (۱۷۸۴-۱۸۶۵).

و باید تصمیم نهایی را بگیریم. در فرمان گفته شده که سربازهای جدید باید تا عیید پوکروف^۱ به شهر برد شوند. کشاورزها به دو تلوفها اشاره می‌کنند و نه کسی دیگر. اما شورا منافع شمارادر نظر نمی‌گیرد. برای آن‌ها هیچ اهمیتی ندارد که دو تلوف‌ها را مفلس کنیم. آخر من می‌دانم که آن‌ها خردشده‌اند. از زمانی که من مسئولم، تمامش را در بدبختی زندگی کرده‌اند. پیر مرد تازه منتظر برادرزاده‌ی کوچکش بود و الان باید دوباره ورشکست‌شان کنیم. باز هم من همان‌طور که خودتان می‌دانید درباره‌ی اموال شما، انگار که اموال خودم، نگرانم و مراقب‌شان هستم. حیف خانم. هر جور که راحت‌اید! آن‌ها نه فامیل سببی من هستند نه برادرم و من از آن‌ها هیچ نگرفته‌ام.»

خانم حرفش را قطع کرد و گفت: «بله، من هم گمان نمی‌کردم پیگور.» و همان لحظه به این فکر می‌کرد که مباشر را دو تلوف‌ها خریده‌اند.

مباشر می‌دانست چه طور دل خانم را نرم کند: «اما در تمام پاکروفسکویه بهترین خانواده هستند. خداترس و سخت‌کوش‌اند. پیر مرد ۳۰ سال است که خادم کلیساست، شراب نمی‌نوشد، یک کلمه ناسازانمی‌گوید و مرتب به کلیسا می‌رود. و مهم‌ترینش را به عرض شما می‌رسانم که پسرهای او فقط دوتا هستند و بقیه برادرزاده‌هایش هستند. الان شورا سرباز را تعیین می‌کند اما سابقاً باید قرعه‌ی دوقلو می‌انداختند. بقیه که سه پسر یا بیش‌تر داشتند، به دلیل نداشتن اتحاد از خانواده جدا می‌شدند ولی حالا می‌بینم حق داشته‌اند. اما دو تلوف‌ها به خاطر حسن اخلاق‌شان باید رنج بکشند.»

خانم درحال حاضر هیچی نمی‌فهمید. نمی‌فهمید که این «قرعه‌ی دوقلو» و یا «حسن اخلاق» چه معنی می‌دهد. فقط صدای‌ها را می‌شنید و به دکمه‌های کنفی کت فرآک مباشر دقت می‌کرد، دکمه‌ی بالایی مطمئناً کمتر بسته شده بود و کیپ نشسته بود. اما وسطی کشیده شده و آویزان بود، جوری که تا الان باید دوباره دوخته می‌شد.

ولی خب همان‌جوری که همه می‌دانند برای صحبت کردن مخصوصاً گفت‌وگوی کاری، فهمیدن آن‌چه به شما می‌گویند اصلاً لازم نیست بلکه فقط باید آن چیزی که

۱..پوکروف اسویتیوی باگارودیتسی (Покров Пресвятой Богородицы) یک جشن نه چندان معمول و بزرگ ارتدوکس است که توسط کلیسای ارتدوکس جشن گرفته می‌شود. در سنت ارتدوکس روسی، این تعطیلات یکم اکتبر جشن گرفته می‌شود. در ارتدوکس یونانی ۱ و ۲۸ اکتبر براساس تاریخ جدید جشن گرفته می‌شود، به استثنای آن‌بخش (کلیسای ارتدوکس اورشلیم، آنوس، تقویم قدیم) که هنوز از تاریخ قدیمی در ایجاد مذهبی استفاده می‌کند. در مورد دوم، یکی از تاریخ‌های جشن با تاریخ پذیرفته شده در ارتدوکس روسی مطابقت دارد. م.

خودت می‌خواهی بگویی یادت بماند. این کاری بود که خانم انجام می‌داد.

او گفت: «چرانمی خواهی بفهمی پیگور می‌خایلوویچ؟ من ابدانمی خواهم دوتلوف به سر بازی برود. به نظرم تو آن قدری مرا می‌شناسی که بتوانی قضاوت کنی که من هر کاری در توانم باشد انجام می‌دهم برای این که به کشاورزانم کمک کنم و ناراحتی آن‌ها را نمی‌خواهم. تو می‌دانی که من حاضرم همه‌چیز را فدا کنم تا از این اجبار ملال آور نجات پیدا کنیم و نه دوتلوف را بدھیم نه پالیکی خوروشکین را!» (نمی‌دانم به ذهن مباشر رسید یا نه که برای خلاصی از این اجبار ملال آور نیازی به فدا کردن همه‌چیز نبود و فقط ۳۰۰ روبل کافی بود. ولی این فکر به راحتی می‌توانست به ذهنش برسد.) خانم ادامه داد: «یک چیز را به تو بگوییم من پالیکی را به هیچ عنوان نمی‌دهم.

آن زمان که بعد از موضوع ساعت، خودش پیش من اعتراف کرد، گریه کرد و قسم خورد که خودش را اصلاح می‌کند، من با او خیلی صحبت کردم و دیدم که او سوگند یاد کرد و از صمیم قلب توبه کرد.»

(پیگور می‌خایلوویچ فکر کرد؛ باز شروع کرد. و به بررسی مربایی که در لیوان آب خانم ریخته بودند پرداخت، مربای پر تقال یا لیمو؟ فکر کرد، باید تlux باشد.)

از آن موقع تا الان هفت ماه گذشته و او یک بار هم مست نبوده و رفتارش عالی است. زنش به من گفت که پالیکی یک انسان دیگر شده. تو چه طور می‌خواهی که من الان که او اصلاح شده، تنبیه‌ش کنم؟ و تازه علاوه بر آن این غیرانسانی نیست که مردی با پنج سر عائله و دست تنها را بدھیم؟ نه! تو بهتر است حرفش را هم نزنی پیگور...»

خانم شروع به نوشیدن از لیوانش کرد. پیگور می‌خایلوویچ آبی را که از گلوی اورد می‌شد تعقیب کرد و کوتاه و خشک اعتراض کرد: «پس دستور می‌فرمایید دوتلوف را اعزام کنند؟»

خانم دست‌هایش را بالا آورد: «چرانمی خواهی من را بفهمی؟ مگر من بدینه خودت را می‌خواهم؟ مگر من دشمنشم؟ خدا شاهد من است که چه طور حاضرم هر کاری برای او انجام دهم. (خانم به تابلو گوشی اتاق نگاه کرد و یادش افتاد که این خدا نیست. فکر کرد؛ هر چند فرقی ندارد، موضوع این نیست. باز هم عجیب است که خانم به فکر ۳۰۰ روبل نیفتاد.) اما چه کار کنم؟ مگر من می‌دانم چه طوری و چه کاری باید کرد؟ من این را نمی‌توانم بدانم. خب من به تو اعتماد دارم، می‌دانی من چه می‌خواهم.

جوری انجامش بده که همه راضی باشند، طبق قانون.»

«چه کار باید کرد؟ فقط آن‌ها نیستند. لحظات سخت برای همه وجود دارد. فقط پالیکی نباید اعزام بشود. تو خودت گرفتی که این موضوع از دید من و حشتناک است.» او بیش‌تر از این هم حرف می‌زد، ژستش را هم گرفته بود ولی همان موقع دخترک کلفت وارد اتاق شد.

«چه می‌گویی دونیاشا؟»

«دھقانی آمد و خواست که از پیگور میخایلوویچ بپرسم که دستور می‌فرمایند که شورا منتظر بماند یا نه؟»

دونیاشا این را گفت و با غضب به پیگور میخایلوویچ نظر افکند.
دونیاشا فکر کرد؛ وای از این مباشر... خانم را ناراحت کرد و حالا دوباره تا دوی نیمه شب نمی‌گذارد بخوابم.

خانم گفت: «پیگور پس برو و آن‌چه صلاح است انجام بده.»
مباشر دیگر هیچ حرفی درباره دوتلوف نزد: «چشم قربان! و برای پول‌ها می‌فرمایید چه کسی را پیش با غبان بفرستم؟»
«پتروشا هنوز از شهر برنگشته است؟»
«نه هنوز، قربان.»

«نیکلای چه طور؟ نمی‌تواند برود؟»
دونیاشا گفت: «پدر جانم از درد کمر خوایده.»
مباشر پرسید: «آیا امر نمی‌فرمایید که فردا من خودم بروم؟»
«نه پیگور. تو این جا لازمی.»
کمی فکر کرد و ادامه داد: «چه قدر پول است؟»
«۴۶۲ روبل، قربان.»

خانم با قاطعیت به صورت پیگور میخایلوویچ نگاه کرد و گفت: «پالیکی را بفرستید.
پیگور میخایلوویچ لب‌ها را بدون نشان دادن دندان‌هایش کش داد؛ انگار لبخند بزند ولی حالت صورتش عوض نشد: «چشم، قربان.»
«او را پیش من بفرست.»
«چشم، قربان.»

و پیگور میخایللوویچ به سمت دفتر راه افتاد.

دو

پالیکی شبیه هر آدم ناچیز و زولیدهی دیگری بود و حتی از یک ده دیگر بود؛ نه حمایت نوکرها را داشت نه بقال نه مباشر نه کلفت‌ها. گوشه‌ی او خیلی داغان بود، صرف نظر از این‌که خودش با زن و بچه‌هایش بودند و مزاحمی نداشتند.

گوشه‌هارا ارباب مرحوم این طور ساخته بود: کلبه‌ی سنگی ده آرشینی و وسطش یک بخاری روسی و اطرافش کالیدور^۱ (به زبان نوکرها) بود و در هر گوشه با تخته‌ای کنجدی ساخته بودند. این طور بگویم که جا خیلی کم بود خصوصاً در گوشه‌ی پالیکی که نزدیک در بود.

رخت‌خواب زن و شوهر شامل لحاف آجیده^۲ و بالش‌های چیت، نتو با بچه‌ی داخلش، میز کوچیک با سه‌تا پایه — که روی آن می‌پختند، می‌شستند و اسباب خانه را می‌گذاشتند و میز کار پالیکی هم به حساب می‌آمد (او دامپزشک تجربی بود) —، چلیک‌های چوبی، لباس‌ها، مرغ‌ها، گوساله و خودشان هفت نفری همه‌ی گوشه را پر می‌کردند و جای جنبیدن هم نمی‌ماند اگر اجاق مشترک وجه چهارمش را تقدیم نمی‌کرد. روی این دیوار بخاری روسی هم اسباب و وسایل می‌گذاشتند و هم مردم می‌خوابیدند. اگر این دیوار بخاری نبود خروج به جلوخان هم غیرممکن می‌شد.

شاید این چیزها نبایست می‌بود؛ در اکتبر هوا سرد می‌شد و تنها لباس گرم‌شان یک پوستین بود برای کل هفت نفر. اما به جایش بچه‌ها می‌توانستند با دویدن خودشان را گرم کنند و بزرگ‌ترها با کار کردن، باقی هم بارفتن روی بخاری که تا ۴۰ درجه گرم‌مدادشت.

۱. اصل لغت کریدور به معنای دالان یا راهرو است.

۲. نوع خاصی از پنبه‌دوزی.

با این تعاریف، زندگی در چنین شرایطی ترسناک به نظر می‌آید اما برای آن‌ها اهمیتی نداشت، زندگی ممکن بود.

آکولینا همه‌ی کارهای نظافت و شست و روب را خودش انجام می‌داد، همه‌ی لباس‌های شوهر و بچه‌هایش را می‌دوخت، نخ کرباس‌هارا خودش می‌تابید و می‌ریسید و پارچه را می‌بافت و توله می‌کرد. روی احاق-بخاری مشترک غذا می‌پخت، با همسایه‌ها فحش‌پرانی می‌کردند، با هم غیبت می‌کردند.

جیره‌نه تنها برای بچه‌ها کافی بود بلکه چیزکی هم برای گاو می‌ماند. هیزم رایگان بود، خوراک دام هم همین‌طور. یونجه هم از اصطبل نصیب‌شان می‌شد. یک باغچه‌ی سبزیجات داشتند. گاو‌شان زایمان کرده بود و مرغ‌های شان هم بودند.

پالیکی در اصطبل مشغول بود. دو اسب جوان را تیمار می‌کرد و خون اسب‌ها و احشام را فصد می‌کرد، سم آن‌ها را تمیز می‌کرد، نفخ‌شان را می‌گرفت و مرهم با فرولاسیون مخصوص خودش را تجویز می‌کرد و در ازای این‌ها پول نقد و وسیله گیرش می‌آمد.

جو دوسر اربابی هم می‌ماند. دهقانی در ده بود که هر ماه به طور مرتب حدود نه کیلوگرم گوشت گوسفند را با دو بسته جو دوسر معامله می‌کرد.

زندگی ممکن بود اگر رنج روح نمی‌بود. بله، اندوه برای تمام خانواده بزرگ بود. پالیکی در دوران جوانی در ده دیگری در یک مؤسسه‌ی پرورش اسب کار می‌کرد. مهتری که به او افتاد دزد درجه‌یک تمام آن ناحیه بود؛ او را تبعید کردند. پالیکی پیش همچین مهتری شاگردی کرد و از سینین جوانی به این جور هرزروی‌ها عادت کرد و بعدها با این‌که خوشحال می‌شد ترکش کند اما نمی‌توانست. او مرد جوان وضعیفی بود، پدر و مادری نداشت و کس دیگری را هم نداشت که تعلیمش بدهد. پالیکی به مشروب روی خوش نشان می‌داد ولی آن‌جایی را که بدی خوابیده بود خوش نمی‌داشت.

تسمه باشد، زین باشد یا قفل یا میله‌ی لولا یا چیزی گران‌تر، همه‌شان پیش پالیکی ایلیچ جای خود را داشتند. همه جا افرادی بودند که این چیزها را قبول کنند و توافقی با مشروب یا پول تاخت بزنند.

این جور در آمدها راحت‌ترین هستند؛ به قولی نه آموزش می‌خواهد، نه تلاش می‌خواهد، هیچی نمی‌خواهد و اگر یک بار طعمش را بچشی کار دیگری دلت نمی‌خواهد

انجام بدھی. فقط یک چیز خوب نیست؛ هرچند همه چیز راحت و مفت به دست می آید و زندگی دلنشیں می شود ولی یکھویکی از آدمهای خبیث با این پیشه کنار نمی آید و هر چه بردی را از دماغت درمی آورد و زندگی کوفت می شود.

همین برای پالیکی رخ داد. پالیکی زن گرفت و خدا به او رحمت عطا کرد؛ زنش، که دختریک دامدار بود، کدبانویی سرحال و عاقل و کاری از آب درآمد. فرزندان زیادی برایش آورد یکی از آن یکی بهتر.

پالیکی حرفه اش را کاملاً کنار نگذاشته بود و همه چیز خوب پیش می رفت. ناگهان بدشانسی آورد و گیر افتاد. تازه سر هیچ و پوچ هم گیر افتاد. افسار چرمی دهقانی را کش رفته بود، پیدایش کردند، کتکش زدند، به گوش خانم رساندند و شروع به پاییدنش کردند. باز برای سومین بار گیر افتاد. مردم آبرویش را بردند، مباشر اورا با سربازی فرستادن تهدید کرد، خانم اورا توبیخ کرد، زنش شروع کرد به غصه خوردن و گریه کردن، همه چیز کاملاً زیورو شد.

او مرد مهربانی بود، پست فطرت نبود. فقط ضعیف بود، مشروب را دوست داشت و چنان وابستگی عمیقی پیدا کرده بود که هیچ جوره نمی توانست ترک کند. وقتی مست بر می گشت زنش شروع می کرد به سرزنش کردنش حتی شده بود اورا کتک بزند. او هم گریه می کرد و می گفت: «من بد بختم. مردم بگویید باید چه کار کنم؟ چشمم در باید ترکش کنم. من هم این را نمی خواهم.»

می دیدی بعد چند ماه دوباره از خانه رفته، سیاه مسی شده و یکی دوروزی غیش زده است. مردم نتیجه می گرفتند که از یک جایی پول دستش می آید که می رود یلی تلی. آخرین کارش ساعت های دفتر بود. در دفتر ساعت دیواری قدیمی ای آویزان بود که خیلی وقت بود کار نمی کرد. این طور پیش آمد که تنها یی وارد دفتر که در شش باز مانده بود شد. ساعت به مذاقش خوش آمد، از روی دیوار برداشت شد و در شهر فروخت.

انگار که عمدی در کار باشد، خرد فروشی که ساعت را به او فروخته بود فامیل سببی یکی از نوکرها از آب درآمد و برای عید به ده آمده بود و موضوع ساعت را برای شان تعریف کرده بود. اهالی پی موضع را گرفتند انگار که مهم باشد، به ویژه که مباشر از پالیکی خوشش نمی آمد. بالاخره پیدایش کردند و کف دست خانم گذاشتند. خانم پالیکی را احضار کرد. پالیکی با احساس و تأثربار به پایش افتاد و به همه چیز اعتراف

کرد، همان جور که زنش یادش داده بود. همه‌اش را خیلی خوب اجرا کرد. خانم شروع کرد به متقاعد کردن پالیکی، گفت و گفت، خواند و خواند: از خدا، از حسن اخلاق، از زندگی پس از مرگ، از زن و بچه‌ها تا این که او را گریه انداخت.

«تورا می‌بخشم فقط به من قول بد که در آینده هرگز تکرارش نکنی.»

«هرگز! آلاخون والاخون بشوم! جوان مرگ بشوم!»

پالیکی این‌ها را گفت و با حزن گریه کرد. خودش را به خانه رساند و در خانه مظلومانه کل روز زار زد و روی بخاری دراز به دراز افتاد. از آن زمان تا آن‌یکبار هم ظنی متوجه پالیکی نبوده است.

فقط زندگی اش از رنگ و رو افتاد. مردم به او به چشم یک دزد نگاه می‌کردند و زمان سر بازگیری که رسید همه او را نشان کردند.

همان طور که قبل^۱ گفته شد پالیکی دامپزشک تجربی بود. این که چه طور ناگهان دامپزشک تجربی شد برای هیچ کس معلوم نبود و برای خودش هیچ معلوم نبود. در مؤسسه‌ی پرورش اسبی که پیش مهتر تبعیدشده کار می‌کرد هیچ وظیفه‌ای جز تمیز کردن غرفه‌های اصطبل و گهگاهی نظافت اسب‌ها و آب بردن نداشت.

آن جانمی توانست یاد گرفته باشد. بعدش بافنده بود، بعدش در باغ کارگری می‌کرد، رفتگری می‌کرد، بعد هم به آجر زدن محکوم شد، بعدش پیش یک تاجر اجیر شد. مشخص است که این جا هم آموزشی ندید. اما در آخرین خانه‌ای که اقامت داشت به نحوی به تدریج شهرت استعداد غیرعادی و حتی خارق العاده ای او در دامپزشکی تجربی گسترش یافت.

معمولًاً اول یک بار حجامت می‌کرد، باز خون می‌گرفت، سپس اسب را زمین می‌زد و چیزی را در رانش دست کاری می‌کرد، بعد می‌خواست که اسب را زیر دستگاه^۱ ببرند و شروع به فصل پای حیوان می‌کرد تا خونریزی کند و به تقلاها و جیغ‌های اسب توجهی نمی‌کرد و می‌گفت که این به معنای خالی شدن خون کثیف است. بعد به دهقان توضیح می‌داد که کشیدن خون از هر دورگ برای «سبکی بیشتر» ضروری است و با نیشتری کند و چکش چوبی شروع به کوبیدن می‌کرد و سپس با یکی از شال‌های زنش از زیر شکم

۱. دستگاه در این متن، یک وسیله‌ی مخصوص (مانند غل و زنجیر) برای ثابت نگه داشتن اسب است. دامپزشکان، نعلبندان، یا پورش‌دهنده‌گان اسب از آن برای معاینه، درمان، نعل‌بندی یا سایر اقدامات با امنیت کامل استفاده می‌کنند.

اسب تاروی دندده‌هارا می‌کشید و می‌بست. در آخر روی همه‌ی زخم‌ها زاج^۱ می‌پاشید و با محتویات شیشه آن‌ها را می‌خیساند. داخل شیشه هرازگاهی دل‌بخواهی چیزی که به ذهنش می‌رسید اضافه می‌کرد. و در نهایت هر چه قدر بیش‌تر اسب‌ها را شکنجه می‌کرد و می‌کشت، بیش‌تر به او اعتماد می‌کردند و اسب‌های شان را پیش او می‌آوردند. آقایان، بنا به ادراک من، به‌هیچ‌عنوان شایسته نیست به برادرمان پالیکی بخندیم. روش‌هایی که او برای القای اعتماد به کار می‌برد همان‌هایی بودند که روی پدران مان تأثیر داشت، روی ما هم جواب می‌دهد و روی فرزندان مان نیز تأثیرگذار خواهد بود. دهقان با شکم افتاده روی سر تنها مادیانش که نه تنها کل دارایی او بلکه تقریباً عضوی از خانواده‌اش است و با ترس و ایمان به چهره‌ی جدی و عبوس پالیکی و دست‌های ظریف با آستین‌های بالازدهی او نگاه می‌کند. همان دست‌هایی که به عمد زیرش را تا جایی که درد بگیرد می‌вшارد و با جسارت بدنی زنده را پاره می‌کند با این فکر پنهان در سر: «یا شانس و یا اقبال» و جوری نشان می‌دهد که می‌داند کجا خون هست کجا ماده هست کجا رگ خشک و کجا رگ تر قرار دارد، درحالی که بین دندان‌هایش کهنه‌ی شفابخش یا شیشه‌ی زاج قرار دارد.

دهقان تصورش را هم نمی‌تواند بکند که دست‌های پالیکی در تاریکی جهل بالا می‌آید تا پاره کند.

خود پالیکی هم نمی‌توانست این را انجام داده باشد. آن‌قدر سریع کشته می‌شدند که خودش را بابت قتل عمد مقصراً نمی‌دانست.

شمارانمی‌دانم ولی من جز عبه‌جهزه همین حس را به دکتری دارم که به خواست من، عزیزترین‌هایم را شکنجه کرده بود. نیشتر و شیشه‌ی سفید فام مرموز محتوی پودر سفید سمی کلرید جیوه و کلمات: چیلچاک^۲، بواسیر، حجامت، ماده و غیره‌وذلک همان اعصاب، روماتیسم، ارگان وغیره، این طور نیست؟

این عبارت «جسارت آرزو داشتن و جرئت خطا کردن داشته باش...، آمین!»^۳ بیش‌تر به پزشک‌ها و دامپزشک‌ها می‌خورد تا به شاعران.

۱. در طب سنتی از زاج برای ضد عفونی کردن استفاده می‌شود. -م.

۲. نوعی بیماری در اسب‌ها. -م.

۳. در متن اصلی به زبان آلمانی آمده و روسی اش زینوویس شده:

Дерзай заблуждаться и мечтать! / Wage du zu irren und zu tr..., umen!

در همان شبی که شورا برای انتخاب سرباز جلو دفتر در تیرگی سرد شب اکتبر سروصدامی کرد، پالیکی لبه‌ی تخت کنار میز نشسته بود و روی آن بطری‌های داروی اسب را که خودش هم نمی‌دانست چیست، می‌گذاشت.

در اشکنه^۱، گوگرد، نمک گلوبر^۲ و علف بود. این علف‌ها را خود پالیکی جمع کرده بود با این ذهنیت که این علف برای تنگی نفس اسب‌ها خیلی مفید است و تجویز آن را برای سایر بیماری‌ها نیز خالی از فایده نمی‌یافتد.

بچه‌ها دیگر خواهید بودند، دوتاروی بخاری، دوتاروی تخت و یکی در گهواره‌ای که آکولینا کنارش نشسته بود و نخ می‌رسید. ته‌مانده‌ی شمعی که از شمع بدسوخته‌ی اربابی باقی مانده بود در یک جاشمعی چوبی روی پنجره قرار داشت و برای این‌که شوهر به مشغله‌ی مهمش برسد، آکولینا بلند شد و با انگشتانش فتیله را اصلاح کرد.

آزاداندیشانی وجود داشتند که پالیکی را دام‌پزشکی به درد‌نخور و انسانی پوچ می‌دانستند. بقیه که اکثریت بودند او را آدم خوبی نمی‌دانستند ولی عقیده داشتند در کارش استاد بزرگی است. آکولینا هم علی‌رغم این‌که اغلب اوقات شوهرش را دعوا می‌کرد و حتی کتک می‌زد، او را بدون تردید دام‌پزشک و انسانی درجه‌یک می‌دانست. پالیکی با مشتیش علفی ادویه‌ی طور را پاشید. او از ترازو استفاده نمی‌کرد و درباره‌ی آلمانی‌هایی که همه‌چیز را وزن می‌کردند با تمسخر نظر می‌داد و می‌گفت: «این جا

۱. ماده‌ای سمی که از ترکیب کلرو جیوه یا ترکیب جیوه و سم الفار (مرگ موش) به دست می‌آید.
۲. بلورهای شفاف بزرگی به شکل منشور دارد. مزه اش شور و تلخ است. روی زبان آب می‌شود، در آتش نمی‌سوزد، در معرض هوای بخیر می‌شود. اسم‌های دیگر آن میرابلیت، نمک سیبری، گوچید و سولفات سدیم است.

دارو خانه نیست!»

پالیکی ادویه‌های توی دستش را تکانی داد و تخمین زد، به نظرش کم آمد و ده برابر ش را اضافه کرد. با خودش حرف می‌زد: «همه را می‌ریزم، بهتر اثر کند.»

آکولینا به صدای آقایش سریعاً سر برگرداند و منتظر امرش بود اما وقتی دید چیزی مربوط به او نیست، شانه بالا انداخت. او فکر کرد: به به چه زرنگ! از کجاست در می‌آورد؟! و دوباره شروع به ریسیدن کرد.

کاغذی که با آن ادویه می‌ریخت زیر میز افتاد. این از نگاه آکولینا دور نماند و داد زد: «آنیوتکا، می‌بینی از دست پدرت افتاد، برش دار.»

آنیوتکا پاهای برهنه‌ی ظریف‌ش را از زیر لحافی که او را در بر گرفته بود درآورد و مثل بچه‌گر به به زیر میز خزید و کاغذ را بردشت و گفت: «بگیرید پدر جانم و با پاهای یخ‌زده دوباره در رخت خواب مخفی شد. خواهر کوچک‌ترش که نمی‌توانست حروف را درست تلفظ کند با صدای خواب آلودی جیغ کشید: «چلا هل می‌دی؟»

آکولینا یک کلمه تشریز: «با شمام!» و هر دو کله زیر لحاف قایم شدند.

پالیکی در حالی که در بطری را می‌بست به سخن آمد: «سه روبل خواهند پرداخت. اسب را معالجه می‌کنم، اسب! ارزان است.»

اضافه کرد: «باید برایش سرو دست بشکنند. آکولینا برو از نیکیتا تباکو قرض کن، فردا پس می‌دهم.»

واز تنبانش چپق سابقاً رنگ و نقش داری از جنس زیروفون درآورد که به جای دهانی سر لوله‌اش را با موم قرمز پوشانده بودند و مشغول چاق کردن چپق شد.

آکولینا دوک را رها کرد و بدون گیر کردن — که کار مشکلی هم بود — خارج شد. پالیکی کمد را باز کرد و بطری‌ها را گذاشت و پیک خالی را بالا انداخت، و دکایی در کار نبود. روترش کرد ولی وقتی زنش تباکو را آورد، چپقش را پر کرد، روشن کرد و روی تخت نشست، چهره‌اش با غرور و رضایت مردی که وظایف روزانه‌اش را به اتمام رسانده در خشیدن گرفت. آیا او به این که فردا چه طور زبان اسب را بگیرد و این معجون عجیب را در دهانش بزید فکر می‌کرد یا این که چه طور هیچ‌کس تقاضای آدم به درد بخور و لازم را رد نمی‌کند و دقیقاً به همین خاطر نیکیتا تباکو فرستاده بود.

خوش و خرم بود که یک‌هودر، که فقط به یک لولا آویزان بود، چهار تاق باز شد و

دخترک بالانشین وارد گوشه شد، دومی نه بلکه سومی، کوچک‌ترین دختر بود که برای خبر فرستادن نگهش داشته بودند.

بالا هم همان طور که در جریان اید به خانه‌ی ارباب می‌گفتند، گرچه در پایین قرار داشت.

آکسیوتکا—اسم دخترک بود—همیشه مثل گلوله پرواز می‌کرد، دست‌هایش خم نمی‌شدند، بنا به سرعتش مثل آونگ به عقب و جلو تاب می‌خوردند. گونه‌هایش مدام سرخ‌تر از لباس سرخش بودند و زبانش همواره همان‌قدر سریع می‌جنبید که پاهایش. داخل اتاق خزید و به دلیل نامشخصی بخاری را گرفت و شروع به تاب خوردن کرد و انگار تصمیم دارد که قطعاً بیشتر از دویا سه کلمه در هر بار تلفظ نکند، ناگهان با حبس نفسش عبارات زیر را خطاب به آکولینا ادا کرد: «خانم امر کردند که پالیکی ایلیچ در حال روانه‌ی بالا شود، امر کردند... (خاموش شد و به سختی نفس تازه کرد) پیگور میخالیچ پیش خانم بودند، درباره‌ی سربازها حرف می‌زدند و از پالیکی ایلیچ هم اسم بردن... آودوتیا میکولاونا امر کردند در حال روانه بشوی. آودوتیا میکولاونا امر کردند... (دوباره نفس گرفت) در حال روانه بشوی.»

آکسیوتکا چند لحظه به پالیکی به آکولینا و به بچه‌ها، که سرشان را از زیر پتو درآورده بودند، نگاه کرد. پوست گردویی که روی بخاری افتاده بود را به طرف آنیوتکا پرت کرد و با تکرار «در حال روانه شو» مثل باد از اتاق خارج شد و آونگ‌ها با سرعت همیشگی در عرض خط دوی او به اهتزاز درآمدند.

آکولینا دوباره بلند شد و چکمه‌های شوهرش را بیرون آورد. چکمه‌ها مدل چکمه‌ی سربازی بودند، رشت و پاره‌پوره. سرداری^۱ را از بالای بخاری برداشت و به پالیکی داد بدون این‌که نگاهش بکند و پرسید: «ایلیچ، پیراهنت نمی‌خواهی عوض کنی؟» پالیکی جواب داد: «نچ.»

آکولینا حتی یک دفعه هم به صورت پالیکی نگاه نکرد، پالیکی هم ساكت کفش و لباسش را پوشید و چه خوب که آکولینا نگاهش نمی‌کرد. رنگ صورتش بدجور پریده بود، فک پایینش می‌لرزید و در چشمانش جلوه‌ای از مظلومیت، تسليم و ادب‌ظاهر

۱. Кафтан، که می‌توان به آن کلیجه یا نیم‌تنه نیز گفت، لباس بلند مردانه‌ای است که روی بقیه‌ی لباس‌ها می‌پوشیدند. —م.

شد، که فقط در مردمان مهربان، ضعیف و مقصراً دیده می‌شود.

مویش را شانه زد و خواست خارج شود که زنش نگهش داشت و نوار تافته‌ی پیراهنش را، که روی قبا آویزان بود، درست کرد و کلاهش را روی سرش گذاشت.

صدای زن نجار از پشت تیغه شنیده شد: «چی شده پالیکی ایلیچ، خانم شما خواسته‌اند؟»

همان صبح زن نجار و آکولینا برخوردي جنجالی داشتند؛ سر اين که بچه‌های پالیکی کوزه‌ی محلول خاکستر چوب^۱ او را پخش و پلاکرده بودند و حالا به محض شنیدن قضیه‌ی احضار پالیکی خشنود شد: «بیخود نیست که!»

ضممناً او بانویی نکته‌سنج، باتدبیر و متلک‌پران بود. هیچ‌کس به خوبی او نمی‌توانست با حرف بسوزاند جوری که طرف را به اندیشه وادرد: «شاید می‌خواهند برای خرید به شهر بفرستند... (وادامه داد) به گمانم آدم مطمئنی را انتخاب می‌کنند و شمارا می‌فرستند.

آن وقت برای من هم یک گیروانکه^۲ چای بخرید، پالیکی ایلیچ.»

آکولینا جلوی اشک‌هایش را گرفت و لب‌هایش از شدت خشم مچاله شد. خیلی دلش می‌خواست که به موهای کثیف این زن نفرت‌انگیز چنگ بیندازد. اما وقتی چشمش به بچه‌هایش افتاد و یادش آمد که ممکن است آن‌ها یتیم شوند و او هم تبدیل به بیوه‌ی یک سر باز شود، زن نجار طعنه‌زن را از پاد برد، صورتش را با دست‌هایش پوشاند، روی تخت نشست و سرش روی بالش افتاد.

«نانانی، من رو له کلدی (مامانی من رو له کردی).» دخترک درحالی که پتو را از زیر آرنج مادرش در می‌آورد غرغر کرد.

آکولینا داد زد: «کاشکی همه‌تان می‌مردید! من شما را با بخت سیاه زاییده‌ام!» و از دست همه و از این که مایه‌ی سرگرمی زن نجار شده بود، که هنوز خاکستر صبح را فراموش نکرده بود، زار زار گریه کرد.

۱. چند مشت خاکستر چوب را در آب ریخته، جوش می‌آورند و سپس صاف کرده و از محلول قلیایی به دست آمده برای نظافت و شستشو استفاده می‌کردند. م.

۲. مقدار وزنی معادل یک فونت روسی برابر با ۴۱۰ گرم. م.

چهار

نیم ساعت گذشت. نوزادش شروع به جیغ زدن کرد. بلند شد و شیرش داد. دیگر گریه نمی‌کرد. صورت لاغر اما هنوز زیباییش را به روی دستانش تکیه داده بود و آرنجش روی زمین بود. به شمع که می‌ساخت خیره شده بود. به این فکر می‌کرد که چرا شوهر کرد؟ این همه سر باز برای چه لازم است؟ و این که چه طور حرف زن نجار را تلافی کند؟ به صدای پای شوهرش، اشک‌هارا پاک کرد و بلند شد تا به اوراه دهد. پالیکی با حالتی برنده وارد شد، کلاهش را روی تخت انداخت، نفسش را بیرون داد و شروع به باز کردن کمر لباسش کرد.

«خوب؟ چرا صدات زدند؟»

«هم... مشخص است. پالیکوشکا آخرین نفر است ولی وقتی پای کار مهمی در میان باشد، کی را صدای زنند؟ پالیکوشکا را.»
«چه کاری؟»

پالیکی برای جواب دادن عجله‌ای به خرج نداد، چپق را روشن کرد و تفی انداخت:
«امر کردن که بروم پیش تاجر و پول‌ها را بگیرم.»
آکولینا پرسید: «پول بگیری؟»
پالیکی خنده‌ای زد و سرش را تکان داد.

«چه سخنران زبردستی است خانم! به من گفت که تو مورد اتهام بودی که آدم درستی نیستی ولی بدان که من به تو اعتماد دارم، بیشتر از اعتمادی که به هر کس دیگری می‌توانم داشته باشم. (پالیکی بلند بلند حرف می‌زد تا همسایه‌ها بشنوند) توبه من قول دادی اصلاح شوی و الان بفرما، برای اثبات اعتمادم به تو می‌گویم که بروم پیش تاجر،

پول‌ها بردار و بیاور.»

من می‌گوییم که خانم ما، می‌گوییم که همه‌ی مانوکر شماییم و باید به شما مثل خدمت به خدا خدمت کنیم و برای همین من حس می‌کنم که می‌توانم هر کاری به نفع شما انجام دهم و نه از سر اجبار، بلکه از روی وظیفه. هر امری بفرمایید الساعه انجام می‌دهم چون من برده‌ی شما هستم. (و دوباره همان خنده‌ی مخصوص آدم ضعیف، مهربان و مقصود صورتش ظاهر شد.)

خانم می‌گوید که خب چه می‌گویی؟ صادقانه از پسش برمی‌آیی؟ می‌گوید که متوجهی تقدیر توبه این کار وابسته است؟

گفتم: «چه طور می‌توانم نفهمم که من می‌توانم از پسش برباییم یا نه؟ هر چند پشت‌سرم بد می‌گویند و به هر چیزی می‌توانند متهمم کنند اما من هرگز نمی‌توانم برخلاف منفعت شما حتی فکر بکنم.»

آن جور که حرف زد، معلوم بود که کاملاً نرم شده بود. می‌گوید که تو دست راست من می‌شوی. (پالیکی ساکت شد و همان لبخند کذاروی چهره‌اش باقی ماند.) من خوب بلدم چه طور با آن‌ها حرف بزنم. یک زمانی که من هنوز روز مزد بودم، چه برخوردي داشتم! فقط بگذار من باهاش حرف بزنم چنان‌پاچه خواری می‌کنم که مثل ابریشم شود.

آکولینا باز سؤال کرد: «خیلی پول است؟»

پالیکی با بی‌اعتنایی جواب داد: «۵/۳ هزار روبل.»

آکولینا سرش را تکانی داد: «کی می‌روی؟»

«امر فرمودند فردا. فرمود که هر اسی خواستی بردار، به دفتر سری بزن و بعد هم برو خدا به همراهت.»

آکولینا درحالی که ایستاده بود و خاج می‌کشید گفت: «خدا خیرت بدهد.»

آستین شوهرش را گرفت و گفت: «خدا یارت باشد، ایلیچ.»

این رازی‌لبی گفت که از پشت تیغه شنیده نشود: «ایلیچ به من گوش کن. محض رضای خدا و مسیح، خواهش می‌کنم موقع رفتن به صلیب قسم بخوری که یک قطره هم نمی‌نوشی.»

«با آن‌همه پول، دیوانه‌ام مست کنم؟»

قهر کرد و گفت: «حسابی به گوشت خوانده‌اند. بدین‌ختی داریم ها!»

ساکت شد و زد زیر خنده و اضافه کرد: «باید دختر ارباب باشد. من این جوری جلو او، جلو خانم ایستاده بودم کنار آینه و دختر ارباب هم آن جا پشت در بود و می نواخت. عجب می نوازد؛ بالا می برد، اوج می دهد و خیلی روان تنظیمش می کند. من هم اگر می نواختم به پایش می رسیدم. هر بار هم می رسیدم. من در این کارها حرف ندارم. فردا پیوهن تمیز به ام بد.»
و خوش و خرم رفتند بخوابند.